

## بهترین نمایش دنیا

همسایه‌هام در این مرکز تفریحی،

شیرین کاری‌های زیادی بلدند. سواد آن‌ها از من بیشتر است.

یکی از آن‌ها با اینکه یک جوجه است می‌تواند بیسبال بازی کند. یکی دیگر هم که یک خرگوش است می‌تواند ماشین آتش‌نشانی را راه ببرد. قبلاً یک خوک آبی خیلی براق همسایه‌ام بود؛ او می‌توانست از کله‌ی سحر تا غروب یک توپ را روی نوک دماغش نگه دارد. صدایش مثل عوعوی سگی بود که در یک شب سرد بیرون از خانه زنجیرش کرده باشند.

بچه‌ها کنار استخر پلاستیکی‌اش می‌ایستادند، آرزو می‌کردند و سکه‌های یک‌سنتی‌شان را توی آب پرت می‌کردند. سکه‌ها ته آب می‌رفتند و مثل سنگ‌های مسی برق می‌زدند.

یک روز که خوک آبی گرسنه مانده بود و احتمالاً حوصله‌اش سر رفته بود، صدتا از آن سکه‌ها را

دندان‌های براق و دسته‌ای فیل که پشت سر هم به خط می‌شوند و جلوی آدم‌ها رژه می‌روند. فیل‌ها پشت به پشت می‌روند و نمی‌توانند آدم‌هایی را ببینند که مشتاقانه تماشای‌شان می‌کنند.

سیرک ما هیچ کجا نمی‌رود. ما همیشه همین‌جا هستیم، مثل غول خسته‌ی بزرگی که توان تکان دادن خودش را ندارد.

بعد از نمایش ما، آدم‌ها سرازیر می‌شوند توی فروشگاه‌ها. فروشگاه جایی است که آدم‌ها

چیزهای مورد نیازشان را برای زنده ماندن از آنجا می‌خرند. در مرکز ما، بعضی فروشگاه‌ها چیزهای نو و جدید می‌فروشند مثل بادکنک، تی‌شرت یا مثلاً کلاه برای اینکه آدم‌ها سرهاشان را بپوشانند. بعضی فروشگاه‌ها چیزهای قدیمی می‌فروشند؛ چیزهایی که بوی خاک و رطوبت می‌دهند و مدت‌هاست فراموش شده‌اند.

تمام روز، آدم‌ها را تماشا می‌کنم که تندتند از این فروشگاه به آن فروشگاه می‌روند و کاغذهای

سبزی را که مثل برگ‌های خشکیده‌اند و بوی  
هزاران دست را می‌دهند از این دست به آن دست  
جابه‌جا می‌کنند.

آدم‌ها دیوانه‌وار توی فروشگاه‌ها می‌روند، اجناس را  
می‌پسندند، معامله می‌کنند و بعد غر می‌زنند و با  
کیسه‌های پُر - از چیزهای براق و کوچک و نرم  
گرفته تا چیزهای بزرگ - از مرکز بیرون می‌روند.  
البته مهم نیست چقدر کیسه‌هاشان پر است، چون  
همیشه برای چیزهای بیشتر برمی‌گردند.

ناگفته نماند آدم‌ها باهوش هم هستند. دستگاهی  
را می‌چرخانند و پشمک صورتی درست می‌کنند.  
اتاقک‌های کوچولویی درست می‌کنند با آبشارهایی  
روی دیوارهاشان.

اما شکارچی‌های پستی هستند.

## از دست رفته

بعضی حیوان‌ها زندگی خصوصی دارند و کسی  
تماشای شان نمی‌کند، اما من نه.

زندگی من پر است از فلاش‌های دوربین و  
انگشت‌هایی که به طرفم اشاره می‌کنند و

مهمان‌هایی دعوت نشده. آدم‌ها از فاصله‌ای خیلی  
کم، همان دیوار شیشه‌ای که دست‌هاشان را  
رویش می‌چسبانند، به من نزدیک می‌شوند.

دیوار شیشه‌ای معنایش این است: شما آدم هستید  
و ما حیوان و تا ابد هم همین‌طور خواهد بود.

جای انگشت‌های آدم‌ها روی شیشه می‌ماند،

انگشت‌هایی که با شیرینی‌ها و آب‌نبات‌ها و عرق  
دست نوچ و چسبناک شده‌اند. هر شب یک آدم

خسته می‌آید و شیشه‌ها را پاک می‌کند.

بعضی وقت‌ها، دماغم را به شیشه می‌چسبانم. جای  
دماغ من هم مثل جای انگشت‌های شماست و

فقط مال خودم است.

آن مرد خسته شیشه را پاک می کند و بعد  
دیدوبازدیدها تمام می شود.